

# یغما

شماره مسلسل ۲۹۳

سال بیست و پنجم

بهمن ماه ۱۳۵۱

شماره یازدهم

## خلوتگه کاخ ابداع

- ۹ -

### عشق و غزل

حافظ درست و سنجیده گفته است که سعدی را استاد غزل دانسته است .  
از شهید بلخی گرفته تا معتمدالدوله نشاط و رهی معیری کسی نتوانسته است  
گوی فصاحت و روانی و انسجام و سهولت را در غزل از شیخ اجل بر باید. بقول ادیب  
پیشاوری «وجد و شوق آمد غزل را تار و پود». غزل سرگذشت دل بدبخت آدمی است،  
ماجرای عشق است ، همین عشق بشری که کما بیش ادیبان را به پیچ و تاب میاندازد.  
دیوان غزلیات سعدی چنین است و سراسر آن شرح حالات عشق .  
حافظ هم غزلسراست و تنها غزلسرائی است که در مقابل استاد غزل قامت برافراشته  
است ولی بشیوه خاص خود. غزلهای حافظ چون غزلهای سعدی ناب نیست : اندیشه‌های  
جهان بینی و عرفانی، نکته‌های اجتماعی و روحی و فلسفی را، با غزل آمیخته است و همین  
بسروده‌های او وقار و فخامت و جلال خاص بخشیده است .

بدیهی است غزلهای خالص در دیوان حافظ هست ولی شماره آنها زیاد نیست چون

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

الخ . . . . .

هزار جهد بکردم که یار من باشی

الخ . . . . .

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود

الخ . . . . .

ای که با سلسله زلف دراز آمده ای

الخ . . . . .

زلف برباد مده تا ندهی بربادم

الخ . . . . .

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم

الخ . . . . .

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می زنم

الخ . . . . .

مایه اصلی غزل عشق است، شور و سودائی که روح يك بشر حساس را به هیجان می آورد ولی عشق در زبان حافظ دارای نوسانی است، نوسانی میان معنی خاص و عام، عشق عادی و عشق به مفهوم مطلق و شامل. شاید از این روست که مدعی شده است :

غزلسرائی ناهید صرفه ای نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آواز



در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرود زهره برقص آورد مسیحا را

شاید این نوسان میان دو مفهوم عشق اثر شیوه خاص اوست که پیوسته از محصور

و محدود شدن اجتناب ورزیده بسخن خاصیت ایهام و شمول می بخشد . معذلك اییات  
عدیده‌ای در دیوان وی هست که فروغ روحانیت از آن ساطع است و عشق مفهوم کلی  
و عمومی دارد.

طغیل هستی عشقند آدمی و پری  
ارادتی بنما تا سعادت بیبری



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد  
جلوه‌ای کرد رخس دیدم لك عشق نداشت  
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد  
عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد  
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

بشمار نیامدن او امر عقل در مقابل طغیان عشق در گفته تمام غزل سرایان هست و  
استاد غزل مکرر بدان اشاره کرده است :

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق  
گفت معزول است و فرمایش نیست



آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست  
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ولی در سروده‌های حافظ در این باب گرایشی بشیوه عارفان و صوفیان احساس  
میشود که نقش عقل را در برابر تجلی عشق و شوق بی ارزش می‌گویند .

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی  
ترسم این نکته به تحقیق ندای دانست



قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق  
چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقی



حریم عشق را در گه بسی والاتر از عقل است  
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بدیهی است عقل مابه الامتیاز انسان است و مکرّم ترین مواهب خداوند نیست  
ولی گوئی در راه وصول به حق و جهش بسوی امور روحانی کاری از آن ساخته نیست،  
و حتی بعقیده اهل معنی و متصوفین بزرگ عقل عایق وصول است، چنانکه مولوی  
می‌فرماید:

عقل را قبله کند هر که جمال تو ندید  
در کف کور ز قندیل عصا اولیتر



عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد  
آنکه او مست شد از چون و چرا رست کجاست؟

زیرا عقل پی دلیل می‌گردد و بقول مولانا «بای استدلالیان چوبین بود»، آنها  
تزکیه نفس را می‌پسندند و با بال شوق به سوی عالم بالا به پرواز می‌آیند، اما حافظ  
معتدل در اندیشه عقل را آن چنان تخطئه نمی‌کند و مطلب را در این قالب زیبا درمی‌آورد:

خرد هر چند نقد کائنات است

چه سازد پیش عقل کیمیا کار

در ابیات زیر کما بیش این معنی خواسته شده است:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی

که درس عشق در دفتر نباشد

\*\*\*

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست  
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

☆☆☆

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده  
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

\*\*\*

رین آتش نهفته که در سینه من است  
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

☆☆☆

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است  
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

\*\*\*

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی  
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

☆☆☆

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت  
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

☆☆☆

رهر وادی عشقیم و ز سرحد عدم  
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

گاهی نیز که نوسان میان دو معنی کم میشود و در زبان حافظ تمایلی بیشتر  
بهمین عشق بشری نمودار میشود ، بازگوئی حافظ يك اصل فلسفی را بیان می کند ،  
نه ذوق شخصی را . مهرورزی موجب رستگاری و پایه خوشبختی جامعه انسانی است:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

☆☆☆

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید  
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

☆☆☆

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

\*\*\*

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن  
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

در دیوان حافظ صحنه هائی عاشقانه دیده میشود که شخص بی اختیار از خود  
می پرسد آیا این رؤیا و تمنای شاعر است که بصورت امر واقع شده درآمده است یا  
راستی برای حافظ چنین واقعه هائی روی داده است مانند غزلهای زیر:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست  
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست  
نرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان  
نیمه شب دوش بیالین من آمد بنشست  
..... الخ

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود  
تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود  
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی  
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود  
..... الخ

ایکه با سلسله زلف دراز آمده‌ای  
 فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای  
 زهدمن با تو چه سنجد که به یغمای دلم  
 مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای  
 الخ . . . . . الخ  
 حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد  
 از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد  
 مغ بچه ای می گذشت راهزن دین و دل  
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد  
 الخ . . . . . الخ

در غزل دیگر جای شبهه و تردید باقی نمیگذارد زیرا حافظ با وجد و شوق  
 از رسیدن بوصول معشوق صحبت میکند :

...  
 مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش  
 فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم  
 به کام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
 چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم  
 شراب ارغوانم هست و یار مهربان ساقی  
 ندارد هیچکس باری چنین عیشی که من دارم  
 الخ . . . . . الخ

در مقابل این کامرانی و رضایت شکایت و ناله هم هست . ناله یا از کثرت ناز  
 معشوقه است یا حافظ خیال میکند فقر و تنگدستی ، نکار نازگر را از رام شدن باز  
 میدارد :

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام  
بار عشق و مفلسی صعب‌است میباید کشید

\*\*\*

بگفتمش به لبم بوسه‌ای حوالت کن  
به خنده گفت کیت با من این معامله بود

\*\*\*

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ  
خزانه‌ای بکف او ز گنج قارون بیش

\*\*\*

چون من گدای بی نشان مشکل بودیاری چنان  
سلطان کجا عیش نپان با رند بازاری کند

\*\*\*

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو  
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

\*\*\*

هزار حیلہ برانگیخت حافظ از سرفکر  
در این هوس که شود رام آن نگارونشد

\*\*\*

گفت خود دادی بما دل حافظا  
ما محصل بر کسی نکماشتیم

\*\*\*

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند  
چرا به گوشه چشمی بما نمی‌نگری



\*\*\*

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست  
عاشقی شیوه رنسدان بلاکش باشد

\*\*\*

درچین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای  
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو  
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی  
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

\*\*\*

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم  
با من چه کرد دیده معشوق با من

\*\*\*

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد  
یعنی از کوی در دوست نشانی بمن آر

\*\*\*

گدائی در جانان بسطنت مفروش  
کسی ز سایه این در به آفتاب رود ؟

\*\*\*

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی  
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

\*\*\*

بسته ام در خم کیسوی تو امید دراز  
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهی

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور  
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

☆☆☆

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز  
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

☆☆☆

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق  
گفتم ایخواجۀ عاقل هنری بهتر از این؟

☆☆☆

هر دم بیاد آن لب می‌گون و چشم مست  
از مسجدم به خانه خمار می‌کشی

\*\*\*

گر نثار قدم یار گرامی نکنم  
گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

\*\*\*

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان  
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

\*\*\*

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم  
قد برافراز که از سرو کنی آزادم  
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست  
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

\*\*\*

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان  
بیار جام شرابی بخاک آدم ریز